

این رقیب از نوشیدن جامهای جاه طلبیهای هم وطنان خود سرمست است (آنها که آهنگ مشهور ملی گرایی شان خون را در قلب مصدق در گردش نگه می داشت). اما این اطمینان را هم داشت که رقیبی که فعلاً در مسیر قرار گرفته، در صحنه بین المللی «آغازکننده» و معامله گر نیست - صحنه ای که خود شاه از دوازده سالگی در آن آموزش دیده بود.

در انجام خواسته مصدق برای «تصویب انگلیسیها» در مورد نخست وزیر او، شاه (در حالی که ظاهراً با کل نظریه ابلهانه مخالفت کرده بود) نه تنها با انگلیسیها صحبت کرد، بلکه نظر روسها را هم پرسید، چون آنها هم هنوز نیروهای اشغالگر خود را در ایران داشتند. سفیر کبیر شوروی هیچ اعتراضی نداشت. اما سفیر کبیر بریتانیا اعلام کرد که «انتخابات جدید» در حال حاضر باعث «بهم خوردن اوضاع» می گردد.

شاه به مصدق تلفن کرد و نتیجه را گفت. مصدق فقط گفت: «خیلی متشکرم» و شاه می نویسد: «... و این پایان گفتگوی ما و تمایل من برای انتخابات جدید بود»^۱

پایان «جنگ جهانی دوم» در اروپا در ماه مه ۱۹۴۵ (اردیبهشت ۱۳۲۴) به معنای آغاز خطرات بزرگ برای ایران بود. شوروی اکنون یکی از دو قدرت بزرگ دنیا بود. هم شاه جوان و هم مجلس هر دو در کش و قوس مراحل اولیه بودند که بفهمند پس از پایان دوران استبداد رضاشاه چگونه باید عمل کرد - در حالی که قوای «متفقین» اشغالگر - انگلیسی و روسی و امریکایی هنوز در خاک کشور حضور داشتند. «عهدنامه سه جانبه منعقد در «کنفرانس تهران» صریحاً قید کرده بود که قوای انگلیسی و روسی شش ماه پس از پایان مناقشات، خاک ایران را ترک خواهند کرد.

اما آنچه پس از پایان جنگ در ایران پیش آمد، در عمل یک دوران هرج و مرج بود. هیچ ایرانی، من جمله خود شاه محمدرضا پهلوی، مطلقاً مطمئن نبود که به چه کسی اعتماد کند، چه رسد به خارج از کشور. و ناگهان، برای اولین بار در تاریخ مشروطیت، مجلس نشان داد که انگار دارای قدرت است. در یک جلسه جدی لایحه‌ای را با اکثریت مطلق به تصویب رساند، که - قبل از خروج کلیه قوای اشغالگر از خاک کشور - هیچگونه قرارداد نفت با هیچ کشور خارجی منعقد نگردد.

در ۹ مه ۱۹۴۵ (۱۹ اردیبهشت ۱۳۲۴) ایران از دو کشور انگلستان و اتحاد جماهیر شوروی خواست که نیروهای خود را از خاک این کشور خارج سازند.^۷ هر دو کشور در پاسخ اعلام کردند که تعهد آنان برای خروج نیروها شش ماه پس از قطع مناقشات جنگ است و پس از مذاکرات بیشتر، نهایتاً تاریخ خروج این نیروها ۲ مارس ۱۹۴۶ (۱۲ اسفند ۱۳۲۵) تعیین گردید. با این وجود، انگلیس بزودی خروج نیروهای خود را آغاز نمود، و این به دولت ایران قوت بیشتری داد که با مسکو به کنکاش پردازد. سرانجام در ماه اوت ۱۹۴۵ (شهریور ۱۳۲۴) نیروهای روسیه نیز از ایران خارج شدند. اما آنها شمال کشور را رها نکردند. بطوری که استان آذربایجان بطور کلی تحت سلطه دولت شوروی باقی ماند.

در اوائل نوامبر ۱۹۴۵ (آبان ۱۳۲۴) سه ماه مانده به تاریخ رسمی خروج کلیه نیروهای خارجی از ایران، ناگهان ضربه فرو آمد. تحت نفوذ شوروی، «جمهوری مردمی آذربایجان» و «جمهوری مردمی کردستان» اعلام خودمختاری نمودند. در ۱۷ نوامبر (۲۶ آبان)، یک روز پس از این کودتا، دولت مرکزی ایران به سفیر شوروی در تهران اخطاریه‌ای داد که

7 - Alan W. Ford, *The Anglo - Iranian Oil Dispute of 1951-1952* (University of California Press, Berkeley 1954), p. 41.

بزودی نیروهایی برای سرکوبی این «شورش» به آن مناطق اعزام خواهد نمود.^۸

نیروهای «ارتش شاهنشاهی ایران» برای از جا برانداختن این تصرف بسوی شمال غربی کشور حرکت کردند، ولی پس از عبور از قزوین و پیشروی بسوی تبریز، با رسیدن به «مرز منطقه روسها»، سربازان شوروی راه را بر آنها بستند. شاه پس از شنیدن این خبر، بلافاصله به مرکز ستاد «نیروهای متفقین» شکایت کرد. وزیر امور خارجه بریتانیا، ارنست بوین (Ernest Boyin) پیشنهاد کرد که کمیته‌ای از نمایندگان «نیروهای متفقین» شامل اتحاد جماهیر شوروی، بریتانیا و ایالات متحد باید به موقعیت ایران رسیدگی کرده بطور محرمانه موضوع آذربایجان و کردستان را حل و فسخ نمایند. این عکس‌العمل لاقیدانه، شاه را خشمگین ساخت، که تا حدی هم غیرطبیعی بود.

دولت ایالات متحد نیز در ۲۴ نوامبر (۳ آذر) عکس‌العمل ملایمی در مورد اعتراض ایران نشان داد، بدین صورت که طی نامه‌ای اعلام کرد که کلیه نیروهای «متفقین» باید تا ۱ ژانویه خاک ایران را ترک کنند. اینها برای شاه مقصود را برآورده نکرد. در ۱۱ ژانویه ۱۹۴۶ (۲۱ دی ۱۳۲۴) دولت ایران به «شورای امنیت ملل متحد» شکایت کرد که دولت اتحاد جماهیر شوروی در امور داخلی ایران دخالت کرده و امنیت آن را به خطر انداخته است. نماینده ایالات متحد در این سازمان نهایتاً قطعنامه‌ای را به تصویب رساند که دولتین ایران و اتحاد جماهیر شوروی باید «مشکلات» خود را از راه مذاکرات مستقیم برطرف سازند. در عین حال «شورای امنیت» نیز شکایت ایران را در دستور برنامه کار خود نگه داشت.

تصمیم شاه مبنی بر اینکه موضوع تیرگی روابط ایران و شوروی را در

8 - Peter Avery, *Modern Iran* (Ernest Benn, Tonbridge, Kent 1965), p. 388.

سطح توجه جهانی نگه دارد برای او بسیار مهم بود. و به گفته تاریخ‌نگار امریکایی آلن فورد (Alan Ford): «افتخار رها ساختن ایران از این مخصوصه خطرناک در این تاریخ را، باید به حساب (احمد) قوام (السلطنه) نخست‌وزیر وقت گذاشت»^۹

قوام مردی باتجربه و صیقل داده شده بود، و یک تک‌روی تنها. او در روز ۶ ژانویه ۱۹۴۶ (۱۶ دی ۱۳۲۴) با اکثریت یک رأی در مجلس شورای ملی به ریاست دولت انتخاب شده بود. در جمع‌بندی پتر ایوری (Peter Avery)، نویسنده انگلیسی: «تمام ماههای پاییز آن سال، صرف این شده بود که، ترس و سوءظن خطر روسها را با انواع سرگرمیهای دیگر آرام کنند و تقریباً حل شده تصور نمایند، که این نیز از ترفندهای سنتی ایرانیان است که به دشمن تظاهر کنند که هیچ دلیل و علت مهمی برای مناقشات وجود ندارد، و موضوع تقریباً حل شده است»^{۱۰}

روسها، و حتی خود شاه، تصور می‌کردند که انتخاب احمد قوام در پست نخست‌وزیری بدین معنا بود که او با دولت اتحاد جماهیر شوروی، و به نفع آنها، کنار می‌آید، و امتیازات واقعاً بیشتری خواهد داد. قوام به کاندیداهای «حزب توده» در دوره انتخابات گذشته کمک کرده بود. یک هواپیمای خصوصی اتحاد جماهیر شوروی به تهران آمد و قوام را برای مذاکرات سطح بالا به مسکو برد.

در اوایل مارس ۱۹۴۶ (اسفند ۱۳۲۴) آخرین گروه از سربازان انگلیسی متعلق به قوای «متفقین» خاک ایران را ترک گفتند. در روز ۱۰ مارس (۲۰ اسفند) قوام از مسکو بازگشت، بدون هیچگونه تصمیمی که نیروهای شوروی کشور را ترک کنند.

9 - Ford, op. cit., p. 43.

10 - Avery, op. cit., p. 391.

قوام بزودی پیشنهاد کرد که حسین علاء، نماینده ایران در «سازمان امنیت ملل متحد» اعتراض ایران علیه شوروی را - مبنی بر دخالت در اوضاع داخلی ایران و به خطر انداختن تمامیت ارضی - از آن سازمان پس بگیرد. اما حسین علاء به جای این عمل در همان روز به «شورای امنیت» اطلاع داد که مذاکرات مستقیم بین دو کشور ایران و اتحاد جماهیر شوروی در مورد مسائل موجود در شمال ایران به بن‌بست رسیده است و از رئیس جمهور جدید امریکا، پرزیدنت ترومن خواست به این مورد حساس توجه نماید. ترومن بلافاصله یادداشتی، در واقع بصورت یک اولتیماتوم، برای استالین فرستاد، و از شوروی خواست که به کلیه تعهدات مذکور در «عهدنامه سه‌جانبه» احترام گذاشته شود.

در ۲۴ مارس ۱۹۴۶ (۴ فروردین ۱۳۲۵) سفیر شوروی در تهران به قوام اطلاع داد که خروج نیروهای شوروی از خاک ایران از همان روز آغاز خواهد شد، اما برای پایان این عقب‌نشینی تاریخی ذکر نکرد. با این وصف، وقتی آندره گرومیکو، نماینده دائمی اتحاد جماهیر شوروی در «شورای امنیت سازمان ملل متحد» در این زمینه مورد سؤال قرار گرفت، او «حدس» زد که عقب‌نشینی ممکن است در پنج یا شش هفته تکمیل شود. «اگر اتفاق غیر مترقبه‌ای رخ ندهد.» اما نهایتاً گرومیکو این جلسه «شورای امنیت» را با عصبانیت ترک کرد.

بعد ندای دیگری از شوروی آمد که این کشور قول می‌دهد خروج کامل نیروهای روسی در ازاء امتیاز نفت شمال ایران (که مدت‌ها صابون آن را به شکم مالیده بودند) قطعاً عملی خواهد شد. در ۵ آوریل همان سال (۱۶ فروردین) قوام مجلس را متقاعد ساخت که به این امتیاز با شرایطی موافقت کند، و مجلس نیز این لایحه را تصویب کرد. شرط اول آنکه نیروهای شوروی تا آخرین نفر به فاصله شش هفته از تاریخ شروع تخلیه (۴ فروردین آن سال) از

شمال ایران خارج شوند. شوروی موافقت کرد و در این موافقتنامه دولت قوام همچنین قول می داد که ظرف هفت ماه (از همان تاریخ، ۴ فروردین) اساسنامه امتیاز همکاری در اکتشاف و استخراج نفت شمال ایران را آماده کرده به تصویب مجلس برساند. این تاریخ مهم و کلک زیرکانه ایرانی بود - چون تا آن زمان دوره فعلی مجلس (که تعداد قابل ملاحظه‌ای توده‌ای در آن بودند) به پایان می‌رسید، و مجلس تازه‌ای انتخاب می‌شد.

شورویها کلک را خوردند. آنها که، مثل خود محمدرضا پهلوی، متقاعد شده بودند که طرز معامله دوستانه و صمیمی قوام به نفع آنهاست، شروع به عقب کشیدن نیروهای خود کردند و این کار در ۶ مه ۱۹۴۶ (۱۶ اردیبهشت ۱۳۲۵) به پایان رسید. «جمهوری مردمی» آذربایجان و کردستان فرو پاشید، و دولت قوام هم پس از یک سال و نیم مسامحه، اساسنامه امتیاز نفت مناطق شمال کشور به شوروی را تقدیم مجلس جدید نمود، که آن را بدون قید فوریت در جلسه‌ای با رأی‌گیری ۱۰۲ به ۲ رد کرد.

به مرور که شاه مهارت‌های خود را می‌شناخت و سنگین و سبک می‌کرد، این احساس را هم پیدا می‌کرد که از احمد قوام، با این تردستی‌هایی که در مقابل روسها از خود نشان داده بود، آنچه‌شان مطمئن نیست. اگر قوام با این تردستی‌های عجیب و غریب توانسته بود شاه را کوچک و بی‌چهار نشان دهد، یا در واقع سعی کرده بود که به نفع روسها کار کند، و مسیر عوض شده بود چه؟ در هر حال شاه حالا می‌بایست حواسش را جمع کند. و بعدها، در موردی بطور علنی اظهار کرد که احمد قوام علی‌رغم زیرکی و استعداد برجسته در مذاکرات مسکو، «به نظر می‌رسید که تحت نفوذ شورویها باشد.»^{۱۱} اما این وطن پرستی بود یا نیش؟

11 - *Mission*, p. 116.

قبل از مراسم آخرین امضاها موافقتنامه‌ها با شوروی، قوام تقاضا کرد برای یک جلسه مذاکرات به حضور شاه برسد. در این دیدار، طرز گفتار و تن صدای قوام رضاشاه بود و پیشنهاد کرد ایران نمی‌تواند دو فرمانروا داشته باشد: یا محمدرضا شاه پهلوی باید تمام تصمیمها را بگیرد، یا باید این کارها را در اختیار او بگذارد، نخست‌وزیر احمد قوام. از لحظات سخت و به طرزی هم تمسخرآمیز شاه بود. او اکنون بیست و هشت سال داشت، و رؤسای «سه نیروی بزرگ» دنیا را تا حدی تحت تأثیر قرار داده بود. اما تمام دوندگیهای این پیروزی بر شورویها را هم قوام انجام داده بود. یک حرکت غلط، یا یک حرکت غرورآمیز، در این لحظه ممکن بود روسها را در کنترل کامل شمال کشور بازگرداند. محمدرضا پهلوی باز مجبور بود در مقابل سرنوشت، و قوام، سرفرو آورد. او در جواب درخواست احمد قوام برای اختیارات تام در اداره کشور تا هنگام بازگشایی مجلس (پانزدهم) موافقت کرد. و این کار برای احدی تعجب نداشت، احتمالاً بجز شخص محمدرضا پهلوی که احساس می‌کرد علی‌رغم نتیجه درخشان نقشه استادانه و کامل او، نمی‌توانست او را ببخشد.

در این روزها «حزب توده» در میان کارکنان تأسیسات نفت در خوزستان شورشهایی ایجاد می‌کرد، که حتی منجر به یک اعتصاب در میان کارگران «شرکت نفت انگلیس - ایران» در مناطق نفتخیز گشت. آشوبها تا حدی بود که دولت مرکزی قدرت برخورد با آن را نداشت. بطوری که علی‌رغم خشم و نارضایتی شاه، دولت انگلستان یک هنگ از نیروهای خود را از هندوستان به بصره فرستاد تا تأسیسات پالایشگاه نفت آبادان مورد حمایت قرار گیرد، و در واقع حضور آنها در منطقه باعث شد که ناآرامیها فروکش کند. و این آخرین صحنه استفاده از قوای انگلیسی مستقر در هندوستان تحت‌الحمایه بریتانیا

بود.^{۱۲}

اما از نوامبر آن سال (آبان ۱۳۲۵) به بعد، شاه شروع به نشان دادن قدرت کامل خود در دولت کرد. رهبران «حزب توده» بعدها اعتراف کردند که یکی از جنبه‌های حمایت و همکاری آنها با قوام، سرسختی این نخست‌وزیر در مقابل شاه بود.

از اوایل ماه بعد، قوای تازه‌نفس ایران به تدریج به سوی نقاط مختلف آذربایجان پیشروی کردند. درگیریهای خونین متعدد با توده‌ایهای مقاوم، به تلفات فراوانی منجر می‌شد، و مدتها طول کشید. ولی در نهایت، یک روز شاه توانست به آن ایالت پرواز کرده و پیروزی ارتش را در شهر تبریز، که طی دو قرن اخیر مقر اقامت ولیعهدهای قاجار بود، جشن بگیرد، و طلسم تسلط شوروی کمونیستی را در این دیار بشکند.

بسیاری از کسانی که می‌توانستند تا ابد مقاومت کنند اکنون جزو کشتگان بودند، یا به خاک شوروی فرار کرده بودند (از جمله جعفر پیشه‌وری رئیس جمهور مردمی آذربایجان!) زنده‌ماندگان شاه را با شعارهای پر وجد و سرور خوشامد گفتند. اتومبیل او در اینجا و آنجا توسط سیل جمعیت متوقف می‌شد. گاوها و گوسفندها به افتخار ورود او سر بریده می‌شد. در یک دهکده، دهقانی پسر خود را کفن سفید پوشانده و با گل آراسته بود و می‌خواست قربانی شاهنشاه کند، که بالاخره با زور توانستند جلوی او را بگیرند. شاه پس از بازگشت به تهران، بنا بر گزارش رامش صنعوی می‌گوید:

احساسهای گرم و پرمحبتی که در مردم احساس می‌کردم، مرا در آرزوی خدمت هر چه بیشتر تشویق می‌کرد. هر چه هم که خودپرست

باشم باید اعتراف کنم که قدرت شاهی بسته به قدرت ملت است. امنیت اریکه سلطنت در قلبهای مردم است... من آرزو دارم که ایرانیان از حقوق ملی و اجتماعی خود استفاده کنند، و بینم که اصول قانون اساسی و آزادی واقعی در کشورم بطور کامل اجرا شده است.^{۱۳}

این آرزوی او بود، اما با به یاد آوردن گذشته‌های پر از خون و تراژدی جنگها و سقوط یا فرارهایشان از ایران، و با ترس و هراسی که این روزها از تجربه آذربایجان در پرتگاه بلشویسم شوروی در او ایجاد شده بود، می‌دانست که در راه دراز نیل به این آرزو سختیها و بی‌رحمیهای فراوانی در انتظار او خواهد بود. شاید لازم می‌شد که حتی از نیروهای ارتشی برای رسیدن به این آرزو استفاده کند.

13 - Ramesh Sanghvi, *Aryamehr, the Shah of Iran* (Transorient, London 1962), p. 135.

فصل ۱۰

اولین سوء قصد

روی هم رفته، طی چند سال اول، محمدرضا پهلوی نه در زندگی خصوصی خود چندان شادی و موفقیت واقعی داشت و نه در امور دولت. نزدیکترین همدم او خواهر دوقلویش اشرف بود که با سرشت و خوی آتشین، طبع تأثیرپذیر شاه را جبران و درمان می کرد. ثریا اسفندیاری که مقدر بود همسر دوم شاه شود، بعدها می نویسد اندکی پس از آنکه به ایران آمد، شاهزاده خانم شمس، خواهر بزرگتر محمدرضا به او گفت: «این اشرف بود که سرانجام باعث پایان دادن به ازدواج فوزیه و محمدرضا شد. من بهتر است در باره خواهرم به شما هشدار بدهم. او شخصی جاه طلب و دسیسه گر است.»^۱

اما به نظر می رسد که نفوذ خارجی در محمدرضا پهلوی تنها به شعله های آنچه انفجار لحظه ای ناسازگارهای درون خودش بود دامن می زد. جنگ جهانی و اشغال ایران بر ازدواج رو به کدورت و جدایی او و فوزیه آثار بدی داشت. زن و شوهر جوان و گرفتار نمی توانستند به جایی سفر کنند، مرزها بسته بود، و خود او هم هیچگونه گریزی برای اینکه کاری برای کشورش بکند یا

1 - Princess Soraya, *My Autobiography* (Arthur Barker, London 1963), p. 44.

برای خودش و همسر دلتنگش بکند، نداشت. قصر آنها زندانشان بود. پس از پایان جنگ و تکمیل عهدنامه‌ها و قراردادها با «متفقین» سابق، فوزیه دیگر جان به لبش رسیده بود. راهها هم دیگر باز شده بود و چیزی نبود که بتواند مانع خروج او از ایران شود. تصمیم گرفت به قاهره برود و این کار قبل از پایان همان سال انجام شد. محمدرضا شاه حتی قادر نبود مانع از این شود که فوزیه تنها دخترشان شهناز را با خود نبرد. بچه‌ای که شاه تا پنج سال ازگار از دیدنش محروم ماند - که این خود نیز انعکاس اندوهناکی بود از پنج سال دوران پسر بچگی خودش دور از خانواده، و به دلیلی برعکس مورد دخترش.

فوزیه تقاضای طلاق کرد و با موافقت شاه جریان رسمی و اداری این کار در نوامبر ۱۹۴۸ (آذر ۱۳۲۷) انجام گرفت. او دوباره آزاد بود و مثل گذشته‌ها به زندگی پر عیش و نوش شبها در کلوبهای دانس و روزها با تفریحات دیگر از قبیل سواری با ماشینهای کورسی و ورزشهای دیگر ادامه داد. شایعات زیادی در باره اسم خانمهایی بود که در این رفت و آمدها با اعلیحضرت دیده می‌شدند. ثریا بعدها می‌نویسد: «دخترها و خانمهایی که بیشتر او را جذب می‌کردند آنهایی بودند که خوش تیپ و به سبک اروپایی بودند.» و بعد اضافه می‌کند: «اما تا آنجا که من می‌دانم او هرگز در فکر ازدواج با هیچکدام از آنها نبود...»^۲

و ناگهان در زمستان آن سال، ۴ فوریه ۱۹۴۸ (۲۵ بهمن ۱۳۲۷) حادثه‌ای اتفاق افتاد که تمام دیدگاه محمدرضا پهلوی را نسبت به خودش تغییر داد، و او را مجبور کرد به انزوا و جدایی مطلق از دنیای بیرون پردازد - آنچه شاهان و دیکتاتورها محکوم به آن هستند. یک نفر با تپانچه و به

قصد کشت به او حمله کرد. و تقریباً موفق شد.

مثل همیشه، در این موقع از فصل زمستان در تهران، برف اسفالت پیاده‌روهای دانشگاه تهران را پوشانده بود، جایی که امروز قرار بود او برای برگزاری جشن سالگرد افتتاح این بنیاد بزرگ شرکت کند (که یکی از بزرگترین موفقیت‌های پدرش رضاشاه بود). شاه بیست و نه ساله، امروز همراه برادر ناتنی‌اش (شاهپور) غلامرضا می‌آمد. برعکس دکتر مصدق، تاکنون هرگز به خاطر محمدرضا پهلوی خطور نکرده بود که با خود گارد محافظ بیاورد. و کس دیگری هم تا امروز اصرار نکرده بود که او گارد لازم دارد. محمدرضا پهلوی، برعکس پدر غول‌پیکرش رضاخان، هدف خوب و بزرگی برای تیراندازی نبود. او قدی متوسط داشت، خیلی باریک، و بدنش را با ورزش‌های روزانه (بیشتر اسب‌سواری و تنیس) و رژیم غذایی ساده لاغر نگه می‌داشت. ولی چیز مهمی که احتمالاً در این ماجرا جانش را نجات داد، هوشیاری فکری و عکس‌العمل‌های سریع جسمانی‌اش بود...

اندکی پس از ساعت ۳ بعدازظهر، شاه جلوی دانشکده حقوق بود. پشت سر او، شاهپور غلامرضا، ملازمین درباری، و تعدادی از امراء ارشد ارتش بودند. از اتومبیل رولزرویس بزرگ پیاده شد، و از روی فرش‌های قرمزی که روی پیاده‌روی از برف پارو شده پهن کرده بودند، بطرف در ورودی دانشکده به راه افتاد. در مقابل او، گروهی از خبرنگاران آماده ایستاده بودند، و با جلو آمدن شاه، دوربین‌ها بالا رفت و با کلیک کلیک عکسها برداشته شد. بعد صدای شلیک چهار گلوله هوای یخبندان دانشگاه تهران را پاره کرد. خبرنگاران اکنون به نرمی از هم جدا می‌شدند و شاه برای دیدن ضارب در میان آنها مشکلی نداشت، و وقت برای ترسیدن هم نداشت. اگر چه زخمی شده بود، اما هنوز سر پا بود. گلوله‌ای از گونه راستش فرو رفته و از زیر بینی خارج شده بود. خون صورت شاه بر روی یونیفرم جریان داشت، گرچه او در

آن ثانیه‌ها خون را هم احساس نمی‌کرد. بعدها کشف کرد که سه گلوله دیگر چه شده بودند. «این ممکن است حالا یک توهمی عجیب و غریب جلوه کند، اما سه گلوله دیگر کلاه نظامی‌ام را سوراخ کرده و از آن خارج شده بودند، بدون اینکه حتی پوست سرم را خراش بدهند!»

او ضارب را در میان خبرنگاران به خوبی می‌دید. آنها همه دوربین داشتند، بجز ضارب، که اسلحه داشت و آماده شلیک بیشتر بود، با هدف‌گیری قلب شاه. و او هم اکنون عملاً تنها ایستاده بود. با صدای گلوله‌ها، ترس و وحشت همه را به هم ریخته بود - چه دور و بر ضارب و چه دور و بر قربانی. در لحظات برق‌آسای اول، افراد پلیس، نگهبانان، وزیران، اعضاء کادر دانشگاه، افسران ارتش، انگار هم‌چشمی می‌کردند که شخص اول مملکت را نجات ندهند، بلکه فقط خود را مسیر سیل گلوله‌ها، و از صحنه مصیبت سیاسی، کنار بکشند. فقط حیرت و حس کنجکاوی بود که بعضی از حاضرین را، که احتمالاً در مسیر گلوله‌ها نبودند، سر جای خود خشک کرد. در صحنه ترور، فقط دو نفر از جای خود تکان نخوردند - دو مردی که گویی حتی ابدیت نیز تغییری در آنها نمی‌یافت.

یکی مرد تیرانداز بود، دیگری شاه، که بعدها می‌گوید: «هم من و هم او، حالا هر دو به اندازه کافی از جمعیت دور بودیم، که همدیگر را خوب ببینیم، و او به اندازه کافی نزدیک بود که مرا در تیررس باز و روشن داشته باشد... با این وضعیت رو - به - نشان مستقیم، چگونه ممکن بود گلوله به خطا رود؟»

اگر مسن‌تر بود، یا اگر هیکل بزرگتری داشت، امکاناً زنده نمی‌ماند. می‌گوید: «هنوز عکس‌العمل‌های آن ثانیه را به یاد دارم. به خودم می‌گفتم چکار کنم؟ پرم طرفش؟ اما اگر به او نزدیکتر می‌شدم، هدف بهتری بودم. فرار کنم؟ اما با این کار هم هدف کاملی برای تیراندازی از پشت سر

می شدم...» البته تمام اینها واکنش لحظه‌ای بودند و نه فکر آگاهانه - چون در چنین ثانیه‌های بحرانی، زمان با زندگی عادی ارتباطی ندارد... آنچه محمدرضا پهلوی در آن لحظه انجام داد، صرفاً غریزی بود، و بی نقص، غریزه ورزش در وجودش جرقه زده بود. هر پیچ خطرناک جاده توی ماشین کورسی با سرعت بالا، هر لغزش گیر مانند در فرمان هواپیما در آسمان، هر خطر تقریباً سقوط از روی اسب در حال پرش از روی مانع، همه اینها به کمکش آمده بودند. توأم با واکنش برای زنده ماندن...

می گوید: «بنابراین شروع کردم به انجام دادن حرکات نرم رقص - سایه‌ها، و تظاهر به حمله. او باز شلیک کرد و سر شانه‌ام را مجروح ساخت و گلوله آخرش توی اسلحه گیر کرد.»^۳ ضبط و یادآوری تمام این جزئیات در لحظه مرگ مؤثر است. پنج گلوله. سه تیر در کلاه نظامی، جراحات صورت، جراحات سر شانه. گلوله آخر گیر می‌کند... و اسلحه شش تیر بوده است.

در بازنگری، تقریباً باور نکردنی به نظر می‌رسد که او در چنین جریان‌های فکری اینچنین خوب کار می‌کرده است. یا شاید بعدها، آن لحظه‌های منجمد، با تجزیه و تحلیل دقیق‌تر تسکین یافته بودند. اما او، دست‌کم را که بگیریم، در هزارم ثانیه‌ها، درک کرده بود که ضارب خطرناک و مسلح، در حال حمله، جلویش ایستاده، هدف‌گیری کرده، گلوله‌هایش رو به اتمام است، و نباید گذاشت که او فرصت هدف‌گیری دقیق را پیدا کند.

«من این احساس عجیب و نامطبوع را داشتم که می‌دانستم هنوز زنده‌ام...»^۴

و کلک اینجا بود که کوشش کند بماند. و هر تقدیری که در زندگی و هر بافتی که در شخصیت او بود، باعث شد که آخرین گلوله در هزارم ثانیه

3 - *Mission*, p. 57.

4 - *ibid.*, p. 57.

عجیب، در تیررس و مسیر باز، در اسلحه گیر کند.

محمد رضا پهلوی نه تنها زنده مانده بود، بلکه امنیت داشت.

آنچه پس از آن اتفاق افتاد، هم استفاده‌های سیاسی خود را داشت، و هم محمد رضا را خشمناک ساخت. چون او بسیار مایل بود که آن مرد را دستگیر کرده برای سؤال و جواب نزد او بیاورند.

«آن مرد، بعد اسلحه‌اش را انداخت و سعی کرد فرار کند، ولی چند تن از افسران من در حالت خشم از این سوء قصد، او را کشتند.»

بیخود نبود که محمد رضا پهلوی، بیست و سه سال اخیر عمرش را، از شش سالگی، به آموزش نظامی و وظایف شاهی پرداخته بود. وقتی تیراندازیها تمام شده بود، شاه با پاک کردن خونهای صورت خود، پیشنهاد کرد که مراسم آن بعد از ظهر به سادگی برگزار شود تا ملت احساس ناراحتی نکنند. این شاهپور غلامرضا بود که با زحمت زیاد او را متقاعد ساخت به بیمارستان بروند و جراحیهای وارده را بررسی کنند... پنج پزشک و جراح او را مورد معاینه دقیق قرار دادند. آنها هم حیرت زده بودند. دو گلوله اصابت شده آسیب بسیار اندکی وارد کرده بودند. هیچ یک از استخوانهای صورت نشکسته بود، شانه تیر خورده هم هنوز اعصابش کار می کرد. زخمها بخیه خوردند و پانسمان شدند. در ساعت ۴/۴۰ او باز در اتاق خود در قصر بود. حالش از نخست وزیر محمد ساعد بهتر بود که پس از شنیدن خبر سوء قصد به حال غش و ضعف می افتد. اعلامیه‌ای از طرف دربار شاهنشاهی صادر شد و تأیید نمود که جراحیهای وارده به اعلیحضرت بسیار مختصر است.

آن شب، از ساعت ۷/۵ در شهر حالت اضطراری و حکومت نظامی اعلام شد، و دستگیری کمونیستهای توده‌ای، در سطحی گسترده و شدیدتر از دوره رضاشاه، آغاز گشت. روز بعد، فرمان دیگری از سوی دولت صادر شد که طی آن «حزب توده» متهم می شد که با این ترور سعی داشته است «راه انقلاب را

در کشور باز کند.» در نتیجه، «خائنینی که با مدارک کافی علیه آنها، شناسایی شوند، طبق قانون به مجازات خواهند رسید.» از آن شب، عضویت در «حزب منحلۀ توده» یک جرم جنایی اعلام گشت، که هنوز هم هست.^۵

محمد رضا پهلوی، همچنین از این سوء قصد بصورت یک فرصت طلایی برای تقویت و تحکیم موقعیت خود بعنوان شاه مشروطۀ ایران نیز استفاده کرد. در میان تصمیمات مهمی که در این برهه، با تصویب مجلس شورای ملی، اتخاذ شد، تأسیس مجلس (مؤسسان و طی آن تأسیس مجلس) سنا بود که در قانون اساسی مشروطه در سال ۱۹۰۶ (۱۳۲۴) پیش بینی شده ولی هرگز تأسیس نگردیده بود. تصمیم دیگر، که آن نیز به تصویب مجلس رسید، به شاه اجازه می داد که در مواقع حساس و لازم، حق انحلال مجلسین و فرمان تاریخ انتخابات مجدد را داشته باشد.

در میان کاغذها و مدارکی که در اتاق محل زندگی سوء قصدکننده به دست آمد، یک یادداشت قابل توجه است: «من عضو «حزب توده» هستم و تمام فعالیتهایم بخاطر این حزب است. من به خوبی می دانم که روسیه از این حزب سیاسی پشتیبانی می کند، و می دانند که موفقیت آنها در ایران بسته به این حزب است.» بیخود نیست که شاه می گوید: «باید آدم عجیب و قابل کنجکاوی ای باشد.» اما آنچه قابل کنجکاوی واقعی است، خط سیر سیاسی پس از اقدام به سوء قصد است که همه چیز به نفع اعلیحضرت تمام می شود، که به سادگی می گوید: «ما کشف کردیم که او با یک گروه بسیار تندروی مجاهد مذهبی نیز دوستی و همکاری داشته، اما در اتاقش ترجمۀ کتب روسی و توده ای و کمونیستی زیاد پیدا کردیم.»^۶

کشتن ضارب در محل جنایت نه تنها جلوی هرگونه تحقیقات رسمی و

۵ - سال ۱۳۵۶، تاریخ چاپ اول و اصلی این کتاب در انگلستان. - م.

رسیدن به نتایج اطمینان بخش را گرفت، بلکه منجر به بروز سوءظن‌ها و شایعات نیز گشت. و در ایران، در جامعه‌ای که متحد بودن‌ها و از هم گسستن‌ها همیشه در حال تغییر و تبدیل است، سوءظن و راز و رمز می‌تواند خمیرمایه بسیاری عملیات باشد. این سؤال که چه کسی یا کسانی پشت سر ضارب بودند، و چه کسانی از نقشه خبر داشتند، هرگز بطور کامل جواب داده نشد، و مأمورین دولتی پلیس ایران، پس از مدتی، مانند بسیاری دیگر از ترورهای بزرگ جهان، بالاخره نتیجه را کار توده‌ایها جمع‌بندی کردند و پرونده را بستند. رامش صنعوی می‌نویسد: «در تحقیقات بعدی مدارکی به دست آمد که ضارب با «فداییان اسلام» (گروه تندروی مجاهد) در ارتباط بوده؛ مدارک دیگری ارتباط مسلم او را با «حزب توده» نشان می‌دهد؛ و یک مأخذ مفشوش‌کننده دیگر، حاکی از آن است که او به یکی از سفارتخانه‌های خارجی رفت و آمد داشته.»^۷ بنابراین هر کس، یا هر گروه، یا بنیادی که درگیریهایی با دربار داشت، می‌توانست در این کار دست داشته باشد، یا از نقشه آگاهی داشته باشد.

حکومت نظامی و ساعات منع عبور و مرور شبانه با خشونت به مورد اجرا درآمد. علاوه بر این، یک محدودیت و سختگیری شوم و درازمدت‌تری هم بر جامعه تحمیل شد: دولت دست به حرکتی در جهت محدود کردن آزادی روزنامه‌ها و مجلات زد. به صاحبان و مدیران نشریات اخطار شد که وقتی نامی از خاندان اعلیحضرت شاهنشاه می‌آید - اعم از همسر، فرزند، مادر، پدر، خواهران یا برادران - اگر کوچکترین توهینی اشاره شود، پلیس حق خواهد داشت نویسنده آن مقاله را دستگیر، تمام اموال آن نشریه را مصادره،

7 - Ramesh Sanghvi, *Aryancher, the Shah of Iran* (Transorient, London 1968), p. 163. The Fayadan-Islam was a small political group based on the *mullahs* and the Muslim religion.

صاحب امتیاز و سردبیر را نیز زندانی کند. فریاد نشریات بلند شد. روزنامه یومیة کیهان نوشت: «اگر چنین تهدیداتی بصورت قانون درآید، هر چه، یا هر خبری که از کشور چاپ شود، می تواند به عنوان «توهین آمیز» القأ شود و دفتر روزنامه مورد حمله پلیس قرار گیرد. جایی برای امکان هیچگونه نقد و انتقاد باقی نخواهد ماند.» ولی در پایان، به جای مصادرة روزنامه یا مجله، محکومیتهای زندان از یک تا سه سال، برای کسانی که مسئول چنین نوشته‌ای باشند، بصورت قانون درآمد. اینکه چقدر این تهدید در آن موقع لازم بوده، هنوز احساس می شود. امروز لحن پرآب و تاب و ستایشگر روزنامه‌ها و مجلات از دربار و خاندان سلطنتی نشانگر ماهیت امر است.

در ۲۸ ژوئیه ۱۹۴۸ (۹ مرداد ۱۳۲۷)، اولین بودجه درازمدت دولت برای شش سال آینده کشور به تصویب مجلس رسیده بود. بعد موضوع «برنامه هفت ساله» آبادانی کشور مطرح شد و آغاز به کار کرد. آغاز این برنامه با امضاء قرارداد جدید «شرکت نفت انگلیس - ایران» همزمان گشت، و گویی سعی بر این بود که این قرارداد را محبوب تر جلوه دهند و درآمدهای حاصله از آن را صرف «برنامه هفت ساله» نمایند. همچنین تبلیغات بسیار گسترده‌ای هم برای یک لایحه مجلس شد که به اتفاق آراء به تصویب رسیده بود و طی آن کلیه داراییهای موروثی شاه به سازمان خیریه‌ای به نام «بنیاد پهلوی» منتقل می شد.

هنگامی که لایحه در مجلس مطرح بود، عده‌ای از نمایندگان در بحث کردن در باره اموال شاه تردید داشتند. ولی شاه با پیامی به آنها چراغ سبز داد: «آقایان، ادامه بدهید. انتظار نداشته باشید که هر هفته به من تیراندازی کنند تا حضرات عالی به جنب و جوش بیفتید.»

و گام بعدی در برنامه ریزیهای پهلوی روشن بود: باید ازدواج کند و صاحب پسر و جانشین شود.

فصل ۱۱

ازدواج دوم

ثریا اسفندیاری

محمد رضا پهلوی بعدها در بارهٔ اولین مورد از «دو عشق» بزرگ زندگی اش می‌نویسد: «در سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) در بارهٔ دختری به نام ثریا اسفندیاری شنیدم و تحت تأثیر زیاد چیزهایی که در بارهٔ او می‌فهمیدم قرار گرفتم.»^۱ اگر چه این عشق در آینده به مرور پرهیجان‌تر و دراماتیک می‌شد، ولی سرانجام محکوم شد که در مقابل عشق اول او به خاک بیفتد: عشق به میهن.

از زمان طلاق فوزیه، عروسی راه‌اندازهای دربار، لیستهای طولیلی از کاندیداهای مناسب تهیه کرده بودند. شاه به عکسهای زیادی نگاه کرده و دوسیه‌های پر طول و تفصیل زیادی را هم مرور کرده بود. هر وقت هم از چیزی مطمئن نبود از دوست قدیمی خود ارنست پرون، پسر باغبان قدیمی مدرسهٔ «لو روزی» در سویس مشورت خواسته بود، که این روزها بعنوان «منشی شخصی» و محرم اسرار شاه در دربار دفتر مخصوص داشت. اما در

1 - *Mission*, p. 220.

مورد ثریا، شاه از خواهرش شمس خواست که به انگلستان برود (جایی که در حال حاضر ثریا اسفندیاری اقامت داشت.) و نظر شخصی و کلی خود را برای برادرش بیاورد. شمس بزودی تحت تأثیر عمیق ظاهر خوب و شخصیت سنگین این دختر هیجده ساله قرار گرفت، که موهای سیاه و چشمهای سبز قشنگ داشت، و بلافاصله «گزارش بسیار درخشانی» از ثریا فرستاد.^۲

شاهزاده شمس از ثریا دعوت کرد که با او به پاریس بیاید، و او هم قبول کرد و آنها با هم سفر کوتاهی برای خرید و تفریح به این شهر زیبا آمدند. ضمناً شاه هم درست در همین روزها در پاریس بود و «خرید می کرد» - نکته نه چندان دست بر قضایی بود که از ذهن و توجه ثریا پنهان نماند، گرچه آنها ملاقات نکردند، شاه سنگین بود. پسرعمویش هم حالا به او توضیح داد که چرا آنقدر از او عکس گرفته بود. اما ثریا اسفندیاری همیشه دارای عقل سلیم و خوب، و صاحب تیزبینی قوی برای چیزهای مسخره بود. بعدها می گوید: «من هیچکدام از این کارها را جدی نگرفتم».^۳

هرچند ثریا اسفندیاری از خون صددرصد خالص ایرانی برخوردار نبود، اما در آزمایشات اولیه بطور کلی «نامناسب» قلمداد نشد. مادرش آلمانی بود، اما پدرش (خلیل اسفندیاری) یکی از بزرگترین سران قبیله بختیاری محسوب می شد. او در آلمان در رشته حقوق سیاسی و اقتصادی تحصیل کرده، و در سن بیست و نه سالگی با «اوا کارل» (Eva Karl) شاتزده ساله ازدواج کرده بود. اما پدر آلمانی اوا متولد شهر بزرگ و معروف سن پترزبورگ پایتخت روسیه تزاری بود، و در جوانی در آنجا در سمت رئیس کارخانه کار کرده و اندکی پیش از شروع «جنگ جهانی اول» همراه خانواده اش به آلمان بازگشته بود.

2 - *ibid.*, p. 220.

3 - For this and subsequent quotations in this chapter see Princess Soraya, *My Autobiography* (Arthur Barker, London 1963), pp. 43, 12, 22, 71, 48, 69, 51, 77.

اوا مانند دختر آینده‌اش، چشمهای سبز و گیرنده‌ای داشت، و در پانزده سالگی با خلیل اسفندیاری که هنوز دانشجو بود طی مراسمی اسلامی به عقد و ازدواج با او درآمده بود. پس از اتمام تحصیلات خلیل، آنها به ایران بازگشته مدتی در اصفهان زندگی کردند.

در سال ششم ازدواج آنها ثریا به دنیا آمده بود. در ۲۲ ژوئن ۱۹۳۲ (۱ تیر ۱۳۱۱). اوا اسفندیاری که از شیوع بیماریهای پوستی و چشمی آبله و تراخم شایع آن روزها در ایران برای بچه‌اش وحشت‌زده بود، سال بعد بچه را با خود به برلین برد، گرچه مادر و بچه با شئونات اسلامی زندگی می‌کردند. چهار سال بعد، که ثریا پنج ساله بود، آنها به ایران بازگشتند. پدرش اکنون مدیر مدرسه‌ای بود، و سال بعد برادری نیز برای ثریا به دنیا آمد.

در سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) آنها همه به سویس تقریباً مهاجرت کردند، و در حومه زوریخ رحل اقامت گزیدند. ثریای پانزده ساله به مدرسه شبانه‌روزی دخترانه «مونتره» (Montreux) وارد شد. ولی سال بعد به مدرسه «لا روزه» (La Rosée) در لوزان منتقل شد. در سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) که برای ادامه تحصیلات به لندن آمد، به سه زبان آلمانی و فارسی و فرانسه تسلط کامل داشت، و مادرش احساس می‌کرد که تکمیل زبان انگلیسی برای دخترش صیقل آخر است. ظاهراً اوا اسفندیاری دارای شخصیت قوی و محکمی بوده، چون کسانی که او را می‌شناختند، احساس خوبی از او نداشتند. اما به عقیده معتمد رضا «ثریا یک جنبه دختر ایرانی خوب» داشت. این عقیده تا حد و حدود زیادی درست است، و این به نحوی توضیح می‌دهد که چرا علی‌رغم مشکلات و مسائل عدیده، آنها همیشه نوعی وابستگی و یگانگی عجیب بین خود داشتند.

اگر چه خانواده ثریا از خانهای بزرگ مشهورترین قبایل ایران بودند، ثریا بطور تیز و زیرکانه‌ای آگاه بود که او مثل همسر سابق شاه، ملکه فوزیه، یک

شاهزاده نیست. «من از یک خاندان سلطنتی نیامده بودم.» اما او از عشق و ایمان قبیله‌ای قوی و ساده برخوردار بود. وقتی شش ساله بود، روزی پدرش او را برای اسب‌سواری به یک پیک‌نیک برده بود. آنها ساعت ۸ صبح از خانه بیرون آمدند، تا از دشت تقریباً خشک و بی‌آب و علفی بگذرند، که ساعتها طول می‌کشید. حدود ساعت یازده تریا آنچنان دهان و گلویش خشک شد، که دهان باز کردن برای آب خواستن هم سخت بود، ولی هر طور بود گفت که تشنه است. اما در آن شرایط صحرایی آب خوردن باعث ضعف و رخوت جسمی می‌شد، و در این سفرهای صحرایی لازم است که انسان در منتهای قدرت جسمانی و شجاعت باشد. پدرش بطور عجیبی ناراحت بود. بالاخره به او گفت: «زنهای بختیاری هیچوقت تشنه‌شان نمی‌شود.» و آنها به همان ترتیب پیش رفتند تا به محل دلخواه پیک‌نیک‌شان رسیدند.

پس از آنکه یکی دو روزی در پاریس با شاهزاده شمس این ور و آن ور رفتند، تریاکم کم از این شک و تردید بیرون آمد که آنچه پسرعمویش به او گفته بود، حقیقت دارد. یک روز، وقتی از میان پاساژهای مشهور خیابان ریولی قدم می‌زدند، آخرین شک و تردیدها هم از میان رفت. شاهزاده شمس (که تازه پیامی از تهران دریافت کرده بود) ناگهان به طرف او برگشت و شروع کرد به حرف زدن در باره تنهایی برادرش در تهران، و نیاز او به یک همدم و همدل، و یک زندگی خانوادگی خوب. «آه، چه خوب می‌شود اگر دختری مثل شما حاضر شود که در زندگی با محمدرضا شریک باشد.»

بنابراین قرار شد تریا برای دیدار و آشنایی با خانواده شاه به تهران برود و با هم گفتگوهایی داشته باشند. و این کار فردای همان روز انجام شد. تریا به تهران پرواز کرد. در شب اول ورودش به تهران، به یک مهمانی کوچک و خصوصی از سوی ملکه مادر، تاج‌الملوک، شاهزاده شمس و شاهزاده اشرف

دعوت شد. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود، که ناگهان یکی از ملازمان وارد شد و اعلام کرد «اعلیحضرت شاهنشاه تشریف آورده‌اند.» سرعت این حیل و طفره، حیرت و شوک زیاد ثریا را بزودی برطرف ساخت. انتظار شاه را در این جلسه زنانه نداشت.

اگرچه ثریا از محمدرضا همیشه بطور مطبوعی خوشش می‌آمد، و به او احترام می‌گذاشت، اما همان شب، بزودی به این نتیجه رسید که فرمانروای تمام خاندان پهلوی تاج الملوک است. بعدها می‌گوید: «عقاید و خواسته‌های او بود که حرف آخر دنیای حرمسرا محسوب می‌شد، جایی که در آن بزرگ شده، و پیر شده بود. تمام دربار تهران هم بطور کلی یک دربار زنانه بود. بعضی اوقات من این احساس را داشتم که توی یک ماشین رختشویی در حال کار کردن زندگی می‌کردم که ملکه مادر بالای آن نشسته بود.

اما آن شب، ظاهراً باید به خیر و خوبی گذشته باشد. محمدرضا شاه آن شب لباس بسیار پرزرق و برق افسران نیروی هوایی را پوشیده بود (که از همه بیشتر دوست داشت) و بی‌شک حالا که ثریا او را از نزدیک می‌دید و طرز صحبت کردنش را می‌شنید، از آنچه روی کاغذ دیده بود به مراتب بهتر بود. سردی و حیرت آنها موقعی کاملاً برطرف شد که صحبت «سویس» پیش آمد. برحسب تقدیر، آنها هر دو در سالهای مختلفی در آنجا تحصیل کرده بودند و دست بر قضا، نام مدرسه هر دوی آنها هم ترکیبی از کلمه «گل‌سرخ» بود... ساعت ۷/۳۰ شام خوردند. بعد از شام، ثریا باز حیرت کرد که بیشتر ساعات بقیه شب زندگی خانواده سلطنتی (ظاهراً هر شب) توی اتاق بالا به ورق‌بازی و شرط‌بندی و برد و باخت گذشت. این بازیها، تا ساعتی که ثریا مهمانی را ترک کرد، ادامه داشت.

بمجرد اینکه به خانه رسید، پدرش البته از او سؤال و پرس و جوهایی کرد. آیا از شاه خوش آمدی؟ بله... آنقدر که حاضر شوی با او عروسی کنی؟ حتی

برای دختری چون او، که زندگی متنوع و پرماجرایی داشته، این سؤال باید با لحظه‌ای ترس و احساسهایی پیچیده توأم بوده باشد. اگر سن بیشتری داشت احتمالاً می‌گفت باید فکر کند. برای دختر تیپ اروپایی، ازدواج کردن با یک خانوادهٔ مسلمان احتمالاً خیلی مشکل بود. در فکر بود... پدرش گفت: «شاه خواسته همین امشب جواب بدهیم. اگر شما موافقت کنید، من می‌روم تا به او اطلاع دهم.»

ثریا گفت: «بله.» بدین ترتیب، در همان شبی که با هم ملاقات کرده بودند، قرار ازدواج هم گذاشته شد.

سیاست ایران مسئله‌ای را می‌تواند به تأخیر بیندازد، یا می‌تواند در همان ثانیه ثمر بدهد. فقط یک ایرانی این را می‌فهمد. ثمربخشی این دیدار سیاسی معجونی از هر دو بود.

زبان فارسی ثریا البته کامل بود. و نکته‌ای که همان شب او را بطور جالب توجهی گرفت، این بود که شاه مادرش را مدام نه تنها «شما» خطاب می‌کرد، بلکه کلاً تمام جمله‌هایش دوم شخص جمع بود. برادران و خواهرانش هم او را «اعلیحضرت» خطاب می‌کردند. ثریا در ابتدا فکر کرد این نوعی طرز صحبت و رفتار رسمی در حضور اوست. اما اینطور نبود. بعدها، با افسردگی می‌نویسد: «شاید بهتر باشد - اگر بخواهم تصویر روشنی از رفتارها و طرز برخورد های دربار بدهم - بگویم در تمام سالهایی که من آنجا بودم، حتی یک بار هم نشد که من و شاه بطور دوستانه و صمیمی دوم شخص مفرد حرف بزنیم و همدیگر را «تو» خطاب کنیم.» این حتی تا همان اواخر، که شخصیت ثریا با احساسهای متناقض غیرقابل پیش‌بینی شده بود، صدق می‌کرد. اگرچه خود ثریا کم‌کم در پوستهٔ سفت و سخت دربار نفوذ کرد، اما این را هم می‌دانست که هر وقت آنها بخواهند، پوسته باز می‌شود. می‌گوید: «اگر چه محمدرضا نسبت به من با بقیه فرق داشت، اما بمجرد اینکه شخص

سومی حضور داشت، او هم دیگر صددرصد راحت به نظر نمی‌رسید و خودش نبود.»

اما ثریا از لذات و زرق و برق دربار بدش هم نمی‌آمد. او تقریباً هر روز چند ساعتی را با شاه می‌گذراند، تا اینکه مسئله مملکتی مهمی پیش می‌آمد و ناچار از کنارش می‌رفت. شاه او را برای سواری با اتومبیل‌های کورسی سریعش می‌برد، یا با هواپیمای خصوصی‌اش پرواز می‌داد، یا با هم به اسب سواری و شنا می‌رفتند... و ثریا تحت تأثیر قرار می‌گرفت. «اگر او شاه نبود و تاج و سلطنت را به ارث نبرده بود، بی‌شک ورزشکار معروفی می‌شد و چند مدال طلای المپیک برای کشورش می‌برد.» فکر می‌کرد ورزش توی خونش است. ثریا همچنین می‌دید که اگرچه محمدرضا مثل یک مسلمان واقعی «لب به الکل نزن» مطلق نیست، ولی بیشتر از حد معتدل مشروب نمی‌نوشید. بعد از آنکه پزشکان به او توصیه کرده بودند که بیشتر از ده سیگار در روز نکشد، همیشه قبل از اینکه سیگار تازه‌ای روشن کند، به ساعتش نگاه می‌کرد. او از بسیاری جهات مثل یک مرتاض زندگی می‌کرد، و فکر می‌کنم در جمع‌بندی کلی، این واقعیت داشته باشد. ثریا به یاد دارد که محمدرضا پهلوی اهل مطالعه هم بود. عجیب به نظر می‌رسد اما به کشاورزی هم علاقه داشت. ولی ثریا بیش از هر چیز یک زن بود، و مثل هر زن دیگر به یک چیز بیش از هر چیز دیگر در مردها اهمیت می‌داد، که بقول وینستون چرچیل: «هر کیفیت دیگری را گارانتی می‌کند.» شجاعت. بعدها او در محمدرضا، علاوه بر شجاعت جسمانی، شجاعت روحی هم احساس می‌کرد، اگرچه گاهی برای محمدرضا پهلوی مشکل بود که این شجاعت را در تصمیم‌گیریهایش به کار اندازد. ساعتها به بحث در باره زوایای مختلف و طرق مختلف قضیه می‌پرداخت... اما یک بار که تصمیم گرفته می‌شد، پشت این تصمیم می‌ایستاد.»

ولی بارها هم پیش آمده بود که شاه در این شجاعت روحی شرط و شروط

بگذارد. اگر شاه در یک چیز ثابت بود و سازگاری داشت، همان عدم ثبات و ناسازگاری گهگاهی است. تنها نقطه ضعف شاه این بود که در مرخص ساختن و کنار گذاشتن مردان بزرگ دور و بر خودش تعلل داشت، که احتمالاً محظور مهمی در زندگی همه ما انسانهاست، احتمالاً دیدن حالت طرد شدن در صورت طرف برای خودش هم نامطبوع و ناگوار بوده است.

ثریا بزودی دریافت که، اگرچه به او این قول پر مهر و محبت داده شده بود که عروس دربار باشد، به هر حال پیوند آنها یک چیز زیبا و گرم داستانهایی افسانه‌ای نبود. و این فکر حتی پیش از ازدواج بصورت منصفانه‌ای به او گفته شده بود: «باور نکنید و انتظار هم نداشته باشید که من برای شما زندگی راحت و قرین آرامشی تدارک دیده باشم. امیدوارم هیچگونه رؤیا و سرایی در این مورد نداشته باشیم.»

اولین شوک ثریا موقعی بود که شاه او را برای دیدن ویلای «اختصاصی» برد؛ جای نه چندان بزرگی روبروی «کاخ مرمر» که محمدرضا در اواخر سالهای سلطنت رضاشاه با فوزیه در آن زندگی کرده بود. این قرار بود خانه و محل زندگی آنها باشد. این ویلای دو طبقه، در پایین شامل اتاقهای مستحفظین و ملازمین و سه اتاق نشیمن بود، و در بالا دو اتاق خواب، یک اتاق رختکن و دو اتاق مطالعه بزرگ... همانطور که دور و بر قدم می‌زدند و اتاقهای ژنده - عتیقه را دید می‌زدند، ثریا به خوبی می‌دید که این محل حتی مناسب زندگی آدمهای معمولی طبقه بالای هیچ جانیست، چه رسد به قصر یک پادشاه و ملکه‌اش. بیشتر مبلمان آسیب‌دیده و پشت‌دریها و والانها پوسیده و پاره شده بود، بخصوص آشپزخانه که در وضعیت رقت‌باری بود. اتاق پیشخدمتها که چیزی از دخمه‌های بدوی کم نداشت. ثریا بطور گذرا و با حجب و کمی لبخند پیشنهاد کرد که آیا اینجا به کمی برنامه‌ریزی برای تجدید و نوسازی احتیاج ندارد؟ شوهر آینده او بطور جدی پرسید: «چرا؟ اینجا را

دوست نداری؟»

تاریخ ازدواج برای ۲۷ دسامبر ۱۹۵۰ (۶ دی ۱۳۲۹) ترتیب داده شده بود. اما هیجده روز پس از ورود ثریا به تهران، یک روز که با نامزدش بیرون رفته و ساعتها اینطرف و آنطرف پرسه زده بودند، وقتی خسته به خانه بازگشت، بطوری غیرعادی احساس خستگی و داغی و سردرد می کرد. وقتی معلوم شد که تب دارد، دکتر آوردند، که بزودی تشخیص تیفوئید داده شد. از صبح روز بعد، نگره داری از او بطور خارق العاده ای پروسواس، توسط شاه انجام گرفت، بطوری که حتی پزشکان بسیاری از خارج برای او آورده شد. ولی سرانجام، این دکتر کریم ابادی پزشک مخصوص خود شاه بود که امتیاز نجات دادن جان ثریا نصیبش گردید. او از «اورامایسین» استفاده کرد که تازه کشف شده بود و پزشکان آن را از امریکا با هواپیما به ایران آوردند.

ثریا اکنون جنبه دیگری از روحیه محمدرضا پهلوی را می دید. او نه تنها خوش تیپ و پرهیجان و جا افتاده بود، بلکه مهربان و برای کسانی که دوست داشت حتی وسواسی هم بود. او هر روز به ملاقات نامزد خود می آمد. گفته بود یک پروژکتور در اتاقش نصب کنند و هر روز در فرستادن فیلم و صفحات تازه گرامافون برای او دقت و پشتکار و وسواس بسیاری از خود نشان می داد. حتی برای شاهان هم هر چیز حدّ و حسابی دارد. در اینکه او اکنون عاشق ثریا شده است، هیچکس کوچکترین شکمی نداشت. از تمام ظواهر امر برمی آمد که در آینده او و ثریا بسیار خوشحال تر و زوجی بسیار جورتر و راحت تر از زمان فوزیه خواهند بود.

شاه خیلی مشتاق بود که عروسی هر چه زودتر صورت گیرد. ثریا آنقدر قوی شده بود که بتواند راه برود و فشار مراسم ازدواج را تحمل کند. دکتر ابادی را تحت فشار قرار می داد تا تاریخ مجدد عروسی را اعلام کند. اگر زیادی صبر می کردند و ماههای عزاداری (محرم و صفر) شروع می شد، همه

چیز ماهها به تعویق می افتاد. بالاخره پس از معاینات و صحبت‌های قاطعانه تصمیم گرفته شد که ثریا به اندازه کافی قوی شده و می تواند مراسم را در شب ۱۲ فوریه (۲۳ بهمن) برگزار کنند. منجمین و ستاره شناسان دربار هم گفتند که این تاریخ برای اعلیحضرت بسیار بسیار خوش یمن و سعد است.

اما ناگهان، باز بیماری ثریا عود کرد و او را در بستر انداخت. دلیلش هم ظاهراً خوردن شکلاتهایی بود که دوستان از سویس فرستاده بودند و توجه نکرده بودند که تیفوئید یک بیماری روده‌ای است. عود مرض واقعاً با خطرهای جدی همراه بود و مدت سه روز زندگی ثریا در لبه مرگ قرار گرفت. باز اینطور به نظر می آمد که مراسم ازدواج باید به تعویق بیفتد، و شاه به وحشت حسابی افتاد. در نهایت، تصمیم گرفته شد که مراسم بصورت ساده برگزار شود. جشنها و ضیافتهایی که قرار بود چهار شبانه روز بطول انجامد، در عرض یک شب انجام شود.

«کاخ گلستان»، در قلب زمستان، مشکل گرم کردن داشت، بنابراین کارکنان قصر فوری دست به کار شدند. وقتی روز معهود فرا رسید، ثریا مجبور شد زیر پیراهنهای کلفتی در زیر لباس عروسی سفارش کریستیان دیور بر تن کند. خود لباس عروسی حدود بیست کیلو وزن داشت، که برای ثریای از بیماری ضعیف شده، بسیار بسیار سنگین بود. علاوه بر لباس عروسی، مجبور بود یک کت سلطنتی پوست قاقم را هم روی لباس بپوشد، که هدیه استالین بود، علاوه بر چندین قطعه جواهرات و زمرد و الماس که از خزانه بانک ملی ایران به امانت گرفته شده بود.

ترکیبی از خستگی مراسم عقدکنان، هیجانها، و فوج مهمانانی که نگاهش می کردند، در لحظات آخر برایش فوق العاده شده بود، بطوری که احساس ضعف می کرد، و داشت از حال می رفت. شاه به محفلیهای عروس دستور داد تا آنجا که می شود لباسهای اضافی و دیگر چیزهای سنگین را بیرون آورند، و

تقریباً او را به داخل ماشین حمل کردند. بعدها، اینکه چگونه توانسته بود آن شب به «کاخ گلستان» سرد برود و در ضیافت شام ۳۰۰ نفری دوام آورد، تقریباً غیرقابل تصور است. شاه راست گفته بود، زندگی آرامی نبود. بزودی معلوم شد که حتی ماه عسل رفتن آنها نیز، بخاطر مسائل سیاسی کشور، باید به بعد موکول شود.

زندگی کردن بعنوان زن شاه ایران تمام عدم امتیازهای یک ازدواج عادی را داشت، و خیلی کم امتیازات واقعی.

شاه ساعت ۷ صبح از خواب بیدار می شد، می رفت و می گذاشت همسرش تا ساعت ۹ بخواهد. روزهای عادی ملکه از ساعت ۱۰ صبح شروع می شد. آنها همدیگر را معمولاً برای اولین بار سر ناهار می دیدند، و بعد هنگام صرف قهوه به اخبار گوش می کردند، روزنامه‌ها را ورق می زدند و حرف می زدند. این احتمالاً خلوت و آرام‌ترین لحظات روزشان بود. شام ساعت ۷/۵ صرف می شد. بعدها ثریا می گوید: «اما یک گیر ناجور هم بود. تقریباً هر شب، تمام فامیل ناگهان دور هم جمع می شدند، بعد از شام، یا ورق بازی، یا بریج و یا تماشای فیلم در سینمای کاخ.» تعجیبی ندارد که ثریا در اوایل، احساس «بیگانگی» می کرد - میان بازیها و مبادله جوکهای خانوادگی که او معنی پنهانی بیشتر آنها را نمی فهمید. بعدها، پس از مدت زیادی که در دربار زندگی کرده و بالاخره جای خود را به نحوی پیدا کرده بود، هنوز فقدان گرمی انسانی و صمیمیت ساده‌ای را که در خانواده خودش داشت احساس می کرد. با هشدارهایی که از یک جاری علیه دیگری می گرفت، و با احساس زبردست بودن - که خودش را زیر نفوذ مادر شوهرش تاج‌الملوک پر قدرت می دید، زندگی برای نوعروس هیجده‌ساله فرنگ بزرگ شده، خیلی هم ساده نبود. و این تنها خانواده پهلوی نبود که او باید با آنها کلنجار می رفت. وجود مسیو ارنست پرون هم بود، که نفوذ مردانه نوع دیگری بر روی محمدرضا

داشت. این مسئله حاد دیگری بود: اگر چه او در ظاهر بعنوان «منشی مخصوص» شاه، همه جا حضورش احساس می شد، اما خود را یک «شاعر - فیلسوف» قلمداد می کرد، و موی دماغ بود، بطوری که ثریا در او «نقش یک خواهر» محمدرضا را در جرگه اطرافیان صمیمی می دید. «مثل مارماهی لغزنده بود... و علی رغم بیسوادی و تبار سطح پایینی که داشت، این روزها او را «مشاور نزدیک» شاهنشاه هم می دانستند. شاه هر روز صبح زود، پرون را در اتاق خوابش برای مشورت ملاقات می کرد.»

بین شاه و ملکه، حتی در اتاق خواب، در محرم تنهایی ازدواجشان، آن حرمت یگانگی وجود نداشت. ثریا ممکن بود ملکه ایران باشد، اما می دید که نه تنها مجبور است شوهرش را در مسائل کشور و دربار و فامیلش سهیم باشد، بلکه باید با یک «منشی» هم سهیم باشد، که نقشش در زندگی محمدرضا معلوم نبود، و هر چه بود، در نظر ثریا این موجود «مداخله گر و خبیث» بود. بنابراین، او باید خیلی زود درک کرده باشد که سرزمین گل و بلبل ممکن است برای او سرزمین خار و تاریکی هم باشد.